

## بخش پنجاه و دوم خداحافظی با شترها

همزمان با آماده شدن ما برای حرکت از نه خبرهای ناخوش‌آیندی از سیستان رسید. طاعون در منطقه بزرگی از سیستان شیوع داشت و مردم دست‌های تلخ می‌شدند. اداره‌جات دولتی و اروپائیان مقیم منطقه به کوه‌ها پناه برده بودند. اهالی نه از اینکه ما با پای خود به پیشواز طاعون می‌رفتیم احساس تأسف می‌کردند. من تصمیم داشتم تلگرامی به نصرت‌آباد پایتخت سیستان ارسال کرده و اطلاعات دقیق‌تری به دست آورم اما تلگرافخانه نصرت‌آباد تعطیل بود. ما در روستای نه به خط تلگراف سیستان که از طریق بیرجند و تربت حیدریه به مشهد و تهران می‌رفت رسیده بودیم. با افکاری در مورد اینکه آیا در سیستان هم خطراتی نظیر بندر باتوم در انتظار من بود صبح روز اول آوریل حرکت کردیم. پس از یک ساعت به یک قرنطینه رسیدیم که مسافری سیستان را معاینه می‌کردند. مطمئن شدم که مشکلات فراوانی در انتظار ما بود. مسافران باید به مدت ۵ روز در قرنطینه می‌ماندند و با توجه به قرنطینه دیگری در بندان مجموع روزهای قرنطینه مسافری سیستان به نه به ۱۰ روز می‌رسید. این قرنطینه بسیار ساده بود و اشکالاتی داشت. مسافری با قدری تغییر مسیر موفق می‌شدند بدون بستری شدن به راه خود ادامه دهند. من از دو تن از اهالی نه ۵ شتر کرایه کرده بودم و آن دو نفر به همراه ما بودند. هر دو با تفنگ‌های قدیمی سرپر که به روی شانه حمل می‌کردند مسلح بودند اما به زودی خسته شده و تفنگ‌ها را کنار شترهای خود بستند. یکی از شترها بزرگ و وحشی بود و علاقه زیادی به جنگ داشت. آن شتر را با زنجیر فلزی افسار کرده بودند.

با همراهی گدایان از کنار آسیاب‌ها گذشته و قلعه را با بارو و خندق پشت‌سر گذاشتیم. از چند روستا با مزارع سرسبز گندم عبور کرده و وارد بیابان شدیم. در سمت چپ مسیر کوهی به نام شاه دوست قرار داشت. پس از چندی به رشته کوه‌های گرم<sup>۱</sup> رسیدیم. به کمربندی با تپه‌های شنی و بدون پوشش گیاهی در جنوب غرب به نام ریگ نه وارد شدیم. به کوه‌های استن<sup>۲</sup> نزدیک شده و از روستای خونه که روستای کوچک خسته‌کننده‌ای با کلبه‌های گلی و مزارع بود عبور کردیم. بقایای یک قلعه دیده شد. ۱۱ آسیاب بادی به سبک مخصوص منطقه چسبیده به هم بودند. پیرزنی در حیاط خانه‌ای نشسته و در غرق در افکار خود بود. پسر بچه‌ای با لباس پاره اندکی ما را تعقیب کرد. به‌جز این دو نفر شخص دیگری

در روستا دیده نشد. پس از عبور از روستا مجدداً وارد بیابان بی آب و علف شدیم. روز گرمی بود. دمای هوا ساعت یک ۲۳ درجه بود. آسمان ابری بود و باد جنوب غربی خوبی از جهت مناطق آلوده به طاعون می‌وزید. من به پشت شتر بزرگ خود نشسته و غرق در افکار خود بودم. با هر قدم به سیستان نزدیکتر می‌شدیم. همراهان من با شنیدن نام طاعون اندکی نگران به نظر می‌رسیدند. من آنها را تا سیستان استخدام کرده بودم و سپس آنها مراجعت می‌کردند. آنها از من در مورد احتمال سرایت بیماری سؤال می‌کردند. اما چگونه این بیماری مرگبار به بیابان خواهد رسید؟ من به آنها دلگرمی می‌دادم که این منطقه آنچنان کمجمعیت بود که حتی عزرائیل هم در این محل توقف نمی‌کرد ولی به هر حال او شکارهای خود را می‌یافت. پیرمردی در کنار مزرعه، پیرزنی که سعی در پوشاندن چهره خود داشت و کارگری که در استخدام زارعی بود همه و همه گرفتار عزرائیل می‌شدند. به هر حال با نزدیک شدن به منطقه آلوده آدم احساس خطر می‌کرد. هر تیر تلگرافی را که پشت سر می‌گذاشتیم و با هر ضربه زنگ کاروان اندکی به منطقه خطر نزدیکتر می‌شدیم.

مسیر ما را به دره کوه‌هائی رساند. از چند برجستگی عبور کردیم. رنگ کوه‌ها سبز تیره با لایه‌های سرخ رنگ بود. اولین گذرگاه در ارتفاع ۱۱۷۶ متری قرار داشت. منظره از آن بالا در جهت شرق باز بود اما من علاقه‌ای به تماشای آن نداشتم زیرا در کوهپایه‌ها ابری از حشرات موزی وجود داشت و نیش و وزوز آنها مرا آزار می‌داد. بعد از ظهر هوا سنگین‌تر شد و مه کوه‌ها را پوشاند. احساس می‌شد که مه از سمت دریا و جزایر آن می‌آمد. در کنار چاه کورگز در ارتفاع ۹۷۱ متری اطراق کردیم.

کاروان اسب و الاغی پیش از ما رسیده بود. آنها بارهای خود را که چای و تنباکو بود در جهت باد قرار داده و دیواره‌ای ساخته بودند. صدای سگ‌هائی به گوش می‌رسید و نشانگر آن بود که مردان دیگری هم در نزدیکی چاه بودند. حدود غروب با فروکش کردن باد دستجات سوسک‌ها و پروانه‌ها و آزار حشرات بیشتر شد. من به‌خاطر گرما ورودی چادر خود را باز گذاشته بودم. دمای هوا ساعت ۹ شب حدود ۱۹ درجه بود. در مسیر امروز ارتفاع کوه‌ها چندان زیاد نبود. ما وارد سرزمین بیمار با هوای گرم و خفه شده بودیم.

ساعت ۷ صبح روز ۲ آوریل دمای هوا ۲۰ درجه بود و مشخص بود که روز گرمی را در پیش داشتیم. دمای هوا در سایه ساعت یک‌ظهر به ۲۹ درجه رسید. هوا سنگین‌تر و خفتر از روزهای پیش بود. من موفق نشدم در مورد منطقه اطلاعات زیادی به دست آوردم. چیزی برای دیدن وجود نداشت و همه جا یک‌نواخت و خسته‌کننده بود. بیابان با قسمت‌های شبه کویری، کوه‌های فرسایش شده و آبراه‌ها مانند روزهای گذشته بود. منطقه مملو از بوته‌های بلند بود. زمین گل زرد رنگ بود و ما همه پیاده حرکت می‌کردیم. ما از روی بوته‌ها بدون فرو رفتن در گل حرکت می‌کردیم اما قدم برداشتن از بوته‌ای به بوته بعد مشکل بود. نزدیک بود شترها در گل گیر کرده و غرق شوند. در دهانه دره‌ای جویباری آبگیرهای کوچکی به‌وجود آورده بود. من با چکمه به‌داخل آنها می‌رفتم تا گل چکمه‌پاک‌شود. اندکی بعد در کنار تپه‌ای به چند مرد رسیدیم که اسب‌های خود را برای چرا رها کرده بودند. آنها مسلح بوده و می‌گفتند که منطقه از هجوم بلوچ‌ها در امان نبود. مسافت زیادی

را پیموده بودیم و در کنار آنها اطراق کردیم. ارتفاع محل ۱۱۰۲ متر بود. مردان راجع به طاعون در نصرت آباد صحبت می‌کردند. هوای گرم به گونه‌ای بود که احساس می‌شد طوفانی در راه بود. ساعت ۴ طوفان از جنوب غرب آغاز شد. گرد و خاک شدیدی به هوا رفت و باران کوتاهی بارید. صدای باد و باران هنگام شب به گوش می‌رسید و چادر چکه می‌کرد. دمای هوا تا ۴ درجه نزول کرد.

روز ۳ آوریل آخرین روزی بود که من با شترها بودم. هوای صبح خنک بود و دماسنج ۱۶ درجه را نشان می‌داد. عباس قلی‌بیک با منقلی وارد شد و مرا متعجب کرد زیرا چند روزی بود که احتیاجی به منقل نبود. مردان در کوه‌های اطراف یک سنگاب یافته بودند. چند مشک را با آب شیرین باران پر کرده و از شر آب شور نه راحت شدیم.

به پشت شتر خود نشستم و حرکت در جهت شرق آغاز شد. از میان کوه‌هایی با قلل صخره‌ای نوک تیز و با کوهپایه‌های گچی گذشتیم. آسمان باز بود و هیچ نسیمی نمی‌وزید. دود سیگار مانند بادکنک‌های آبی در هوا راکد می‌ماند. ساعت یک دما ۲۷ درجه بود. گرمای مرطوبی از زمین بلند می‌شد. زمین مرطوب با بوته‌های اندک بوی گلخانه می‌داد. در میان ابری از حشرات موزی به سمت شمال شرق تغییر مسیر دادیم. وارد دره‌ای شدیم که در قعر آن جویباری پنهان بود. مسیر هر دقیقه تغییر می‌کرد و من دائماً قطب‌نما را نگاه می‌کردم. چون نقشه را در دست دیگر داشتم نمی‌توانستم حشرات را از خود دور کنم. در محل‌هایی که پوشش گیاهی بیشتر بود حشرات بیشتری وجود داشت و ابر میلیاردری آنها بسیار آزاردهنده بود. تعدادی از آنها زیر تشکچه من رفته بودند. نیش آنها بیماری و گرما را از یاد می‌برد. وزوز دائمی آنها مرا آزار می‌داد. بدن تیره ریز و بال‌های بزرگ نامتناسبی داشتند. جوش‌های حاصل از نیش آنها که خارش شدیدی داشت بدترین شکنجه بود. امروز آنها بی‌اندازه وحشی بوده و سم ضعیف آنها بدن مرا کرخت کرده بود.

محوطه باز شد. از میان بیابان ماسه‌ای به سمت شرق پیشروی می‌کردیم. چند روستای کوچک دیده شد. این منطقه به نام دشت‌بندان خوانده می‌شد. در سمت راست قسمتی از کوه وارد بیابان شده بود. پس از دور زدن آن روستای بندان با نخلستان‌های زیبا در دهانه دره‌ای نمایان شد. هیچ چیزی زیباتر از دیدن اوآسی با نخلستان در وسط بیابان نیست. مدت‌ها از دیدن آخرین نخل‌ها می‌گذشت و لذت دیدن آنها را دو برابر می‌کرد. کاروان از زیر نخل‌ها می‌گذشت. زنگ کاروان با صدای بلند و مشخص در کوچه‌های روستا طنین می‌انداخت. در کنار قلعه روستا که خندقی داشت توقف کردیم. هنگامیکه مشهدی عباس شتر مرا خواباند من نمی‌دانستم که این آخرین باری بود که این حیوان خوب و مهربان مرا از میان کویر و بیابان حمل کرده بود.

اطراق در کنار رود بندان بر پا شد. رود با آب شور از کنار چادر من می‌گذشت. ارتفاع محل ۷۸۴ متر بود و ما در طول روز ۳۰۰ متر نزول کرده بودیم. گرما شدیداً احساس می‌شد. کلبه بزرگی در نزدیکی اطراق بود و مسافرین سیستان ۵ روز در آن قرنطینه می‌شدند. یک دکتر هندی به نام عباس‌علی خان درمانگاهی در نزدیکی اطراق داشت و مسافرین شرق را معاینه می‌کرد. او بسیار مؤدبانه با ما برخورد کرد و مرا به صرف شام دعوت نمود. او می‌گفت که شیوع طاعون در نصرت‌آباد بسیار شدید بود و

روزانه ۲۰ نفر تلف می‌شدند اما از شدت بیماری کاسته شده بود. تلفات طاعون بیشتر از میان مردم فقیری بود که از گرسنگی ضعیف بودند. در قرنطینه بندان هنوز اثری از بیماری یافت نشده بود اما دکتر از ما خواست شدیداً مراقب باشیم. نظافت یکی از عوامل باز دارنده این بیماری بود.



من به مردان خود فرمان دادم روزانه نظافت کنند. هنوز سخنان من تمام نشده بود که آنها دسته جمعی مشغول نظافت شدند. عباس‌قلی بیگ لخت مادرزاد در کنار رود ایستاده و با سطلی آب به سر و روی خود می‌ریخت. سپس میرزا با لباس نازکی آمد و ظرف چند دقیقه تمامی مردان در داخل رود بودند. فقط مشهدی‌عباس که نظافت خاص خود را داشت به سایرین نگاه کرده و می‌گفت که احتیاجی به این کارها نبود. پس از استحمام نوبت شستشوی لباس‌ها بود و مردان به کمک سنگ‌های رود آنها را حسابی مالیده و برای خشک شدن در ساحل پهن کردند. هنگام غروب لباس‌ها را به روی بند چادرها انداختند.

پس از غروب به چادر عباس‌علی خان رفتم. اهالی سرشناس بندان در آنجا بودند. با میرزا علی‌خان مسئول تلگرافخانه، محمد آقا کفیل نایب روستا، مسئول قرنطینه و یک مرد ارمنی که در راه گمرک سیستان بود آشنا شدم. غذا شامل پلوی ایرانی، تخم‌مرغ، نان تازه و چای بود. من کمبود مرغ، این غذای روزانه خود را احساس نکردم.

دکتر می‌گفت که سیستان ایالت ثروتمند و پرمحصولی بود و آب فراوانی داشت. فقر اهالی به خاطر والی خراسان بود که مالیات زیادی می‌گرفت. در ایران مقام والی به مزایده گذاشته می‌شود و هر کس مبلغ بیشتری به دربار پرداخت کند والی می‌گردد. والی خراسان سالانه ۱۵۰ هزار تومان به دربار پرداخت کرده و تقریباً به همین مقدار برای خود نگه می‌داشت. به این دلیل فشار زیادی به اهالی وارد می‌شد. یک چنین والی با فقیر کردن مردم باعث پیشرفت طاعون می‌گشت. به نظر من او باید به نام انسانیت حلق‌آویز می‌شد. در

واقع تمامی دولتمردان ایرانی که با اعمال خود باعث افول ستاره بخت کشور بودند باید اعدام می‌شدند زیرا کارهای آنها کشور را به سمت تجزیه، فنا و نابودی سوق می‌داد.

سپس صحبت از شترهای من شد. من از مردان ثروتمند آبادی که در این مجلس حضور داشتند نظر خواهی کردم. یکی گفت "اگر می‌خواهید در این فصل سال با شتر سفر کنید باید عجله کنید وگرنه خرمنگس‌های موذی گوشتخوار شترهای شما را آزار می‌دهند. از این حشرات موذی در بندان هم وجود دارد اما خطر آنها در سیستان بیشتر است." پرسیدم "آیا برای حرکت با شتر در راه‌های سیستان دیر شده است؟" شخصی گفت "اگر عجله کرده و در نصرت‌آباد توقف نکنید به سلامت در کوه ملک سیاه به مرز خواهید رسید اما اگر مدت کوتاهی ولو دو روز توقف داشته باشید شترها از این حشرات آسیب فراوانی خواهند دید. حتی شاید منجر به کشته شدن آنها شود." شخص دیگری گفت "اشکال کار در این است که شترهای شما شترهای شمالی هستند و طاقت تحمل گرمای سیستان را ندارند و شما پیش از رسیدن به بلوچستان مجبور به فروش آنها خواهید شد." دکتر پرسید "شما چگونه می‌خواهید شترها را از دریاچه هامون عبور دهید؟ چنین امکانی وجود ندارد مگر آنکه دریاچه را دور بزنید." کفیل‌باشی رشته سخن را در دست گرفت و گفت "اگر بخواهید من می‌توانم به شما کمک کنم تا هر ۱۲ شتر شما به فروش برسد. شما در هر حال باید آنها را بفروشید و بندان آخرین نقطه‌ای است که این امکان وجود دارد." پرسیدم "آیا در بندان کسی یافت می‌شود که پول کافی برای پرداخت بهای شترها داشته باشد؟" کفیل‌باشی گفت "من خودم آنها را می‌خرم." پرسیدم "قیمت شما چقدر است؟" او گفت "من ۴۵۰ تومان برای کاروان شما پرداخت می‌کنم."

آیا من باید این قیمت را قبول کرده و تن به این معامله می‌دادم؟ البته این فقط به خاطر پول نبود. من به آنها عادت کرده بودم و جدا شدن از آنها برای من مشکل بود. اما پس از صحبت آنها در مورد خرمنگس‌های گوشتخوار راه دیگری نداشتم. تنها خدمتی که من می‌توانستم در حق این حیوانات انجام دهم آن بود که آنها را از شر این بلا حفظ کرده و از عذاب آنها در سیستان و گرمای منطقه پیشگیری کنم. آنها عادت داشتند شب‌ها در آب و هوای سرد مناطق شمالی کشور سفر کنند و هیچیک از آنها تا این حد و حتی تا بوشهر سفر نکرده بود. این غیرانسانی بود که آنها را مجبور به حرکت در گرمسیر و در درون دریائی از حشرات موذی کنم. گفتم "۶۰۰ تومان". اما پس از چانه زدن‌های فراوان، او به ۵۰۰ تومان رضایت داد. او گفت که ۴۰۰ تومان سکه نقره و یک اسب خوب به مبلغ صد تومان به من می‌داد اما من از فروشندگان اسب خاطره بدی داشتم و گفتم که احتیاجی به اسب ندارم. او قبول کرد که کل مبلغ را سکه نقد پرداخت کند و معامله به پایان رسید. من در طول شب از بابت جدائی از شترها به گریه افتادم.

پیش از نهائی شدن معامله به اطراق خود رفتم و با مشهدی‌عباس، غلامحسین و عباس قلی بیک مشورت کردم. آنها از معامله راضی بودند. حدس می‌زدم آنها توقع داشتند که من هنگام جدائی به هر یک از آنها شتری هدیه دهم اما این افکار را از سر خود دور کردم. آنها می‌گفتند که اگر به سلامت از سیستان عبور می‌کردیم بیش از ۳۰۰ تومان دستگیر من نمی‌شد. مخصوصاً که این حشره موذی شترها را بیمار می‌کرد و بزرگترین شترها پیش

از سایرین صدمه می‌دیدند. آنها پیشنهاد کردند که یک روز دیگر صبر کنیم تا معامله پایان یابد. کفیل‌باشی قول داده بود که ۶ شتر کرایه‌ای تا رسیدن به دریایچه در اختیار ما قرار دهد. ما بیشتر از آن تعداد احتیاجی نداشتیم چون شتری در کار نبود تا برای آنها غذا حمل کنیم. شب برای خداحافظی به سراغ شترهائی که هیچ اطلاعی از سرنوشت خود نداشتند رفتیم. آنها در دو حلقه دور کاه و پنبه‌دانه گرد آمده بودند. دستی نرم و طولانی به سر و گوش شتر خود کشیدیم. او سر پر موی خود را به من مالید و با چشمان درشت و قهوه‌ای خود به من نگاه کرد. او ۷ ساله بود و مشهدی‌عباس می‌گفت که هنوز ده سال قدرت کار کردن داشت. من به فکر فرو رفتم که خود من چند سال دیگر باقی دارم. هنگام صحبت کردن صدای من می‌لرزید. مردان در سکوت دور من حلقه زدند. نور فانوس شترها و مردان را روشن می‌کرد. من به مدت ۳ ماه این سر پر مو را در مقابل خود داشتم اما حرکت ما از تهران بسیار طولانی‌تر به نظر می‌رسید. غلامحسین می‌گفت که شتر پی‌برده بود که فروخته شده و مالک دیگری داشت. او از شرایط آگاه بود و آرزو می‌کرد قادر به صحبت کردن باشد تا بگوید که من قادر به تحمل تمامی سختی‌ها هستم و مایلم شتر شما باشم. اما مشهدی‌عباس نظر دیگری داشت و می‌گفت که شتر از جریان معامله و فروش خود بی‌خبر بود. فردا که صاحب جدید او با همراهان خود می‌آمد تا آنها را ببرد و هنگامی که کسی از ما به همراه آنها نمی‌رفت شترها پی‌می‌بردند که برای همیشه از ما جدا شده‌اند. مشهدی‌عباس با محبت فراوان سر شتر مرا بغل کرد و از لب او بوسه برداشت.

شترها در شرایط خوبی بوده و قادر بودند بدون اشکال مسیر را تهران طی کنند. فقط یکی از آنها زخمی در پشت داشت که در گرمای منطقه به زودی خوب می‌شد. مشهدی‌عباس مأمور مراقبت از آنها بود. روز بعد آنها به ارتفاعات قانن که بوته‌های فراوانی داشت برده شده و به مدت ۴ ماه استراحت می‌کردند. سپس در مسیر بین مشهد و بیرجند در خدمت کاروان خواهند بود. آنها به یزد و تهران رفته، دریای مازندران و اصفهان را خواهند دید. آنها تا زمانی که با ما بودند روزگار خوشی داشتند ولی به زودی با شرایط جدید آشنا شده و ما را از یاد خواهند بود. جدا شدن از کویرهای بزرگ و خاموش، نخل‌های زیبا، روستاها و قلعه‌ها برای من مشکل نبود و من آنها را به صورت یادداشت و تصاویر با خود داشتم. حتی جدا شدن از مردان هم راحت بود. من با وجود آشنائی با گوشه و کنار زندگی آنها پس از پرداخت باقی حقوق و آخرین دست دادن آنها را فراموش می‌کردم اما خداحافظی از شترها با توجه به اعتمادی که بین ما ایجاد شده بود بسیار مشکل بود. من در فکر آن بودم که چگونه با آنها رفتار خواهد شد و خود را سرزنش می‌کردم. جشنی برای آنها گرفتم و تمام نان‌های آبادی را خریده و به شترها دادم. آنها از خوردن نان بسیار خوشحال شده و در فکر بودند که چه شده که به آنها نان داده می‌شد.

من اگرچه از برنامه مردان چندان بی‌خبر نبودم و صحبت‌های آنها را در طول سفر از درون چادر شنیده بودم اما از آنها در مورد برنامه پس از سیستان سؤال کردم. عباس‌قلی بیگ از طرف سایرین گفت "ما تصمیم داریم در عرض ۳۰ روز خود را به مشهد برسانیم و پس از آن طی ۲۵ روز به تهران برویم". پرسیدم "هیچیک علاقه ندارید با من به نوشکی بیایید؟" او پاسخ داد "اگر صاحب فرمان دهد ما او را همراهی خواهیم کرد اما ما از گرمای

منطقه و طاعون واهمه داریم و علاقه‌مندیم همه با هم باشیم".

هیچیک از آنها علاقه نداشت از بندان مراجعت کند. من برای قسمت آخر سفر تا نصرت‌آباد می‌توانستم به راحتی مردان جدیدی استخدام کنم. نگرانی آنها از طاعون خیلی شدید نبود. قزاق‌ها دستور داشتند از سیستان مراجعت کنند. حتی اگر سایرین علاقه داشتند با من تا نوشکی همراه شوند من آنها را انتخاب نمی‌کردم زیرا من به کشور جدیدی وارد می‌شدم و مایل بودم همراهان من اهالی بومی آشنا با شرایط منطقه باشند.

از شترها دور شده و به چادرهای خود رفتیم. صدای شغال‌ها بیشتر از شب‌های گذشته بود. شب گرم و تاریکی بود و گرما کمتر از ۱۵ درجه نشد. صدای وزوز حشرات در درون چادر شنیده می‌شد و صدای شرشر جویبار بسیار دلنشین بود. هامون با باتلاق‌ها و گرمای بی‌اندازه منتظر من بود. حشرات موزی، عقرب، رطیل، عنکبوت و طاعون سیاه که طعمه خود را از میان سکنه انتخاب می‌کرد چشم به راه من بودند. اطراق امشب در این اوآس زیبا با جویبار پر آب و نخلستان‌های شاهانه برای من به هیچ وجه دلنشین نبود. شب از شدت گرما بیدار شده و لحاف را از روی خود پرت کردم. درخواست آب خنک کردم. صبح پس از آبتنی در رود کمتر از روزهای گذشته لباس پوشیدم. حدود ظهر هوا تغییر کرد و ناگهان طوفان جنوب غربی در گرفت. گرد و خاک به داخل چادر آمد. حتی نخل‌های نزدیک اطراق به زحمت دیده می‌شدند.

آقا محمد با سکه و اسکناس از راه رسید و مبلغ را پرداخت کرد. مردان عقیده داشتند که او باید پول پشتی‌ها، زنگوله‌ها و نوارها را هم پرداخت می‌کرد اما من همه را به او بخشیدم ولی بعداً از اینکه زنگوله بزرگ کاروان را به عنوان یادگار این سفر کویری نگه نداشتیم پشیمان شدم.

حدود ساعت ۵ معامله پایان یافت و مردان او برای بردن شترها به اطراق آمدند. به همراه آنها نزد شترها رفتیم. برای آخرین بار دستی به سر و گوش آنها کشیده و با چشمان گریان شاهد غیب شدن آنها پشت نخل‌ها شدم. آنها به آرامی و با غرور حرکت کرده، سر خود را برگردانده و به ما نگاه می‌کردند. مشهدی عباس گفت که حالا آنها مطمئن شدند که هرگز ما را نخواهند دید. به زودی صدای زنگ آنها پشت دماغه‌ای از کوه که وارد بیابان شده بود محو شد. اطراق بسیار کوچک، خالی و بی‌رونق به نظر می‌رسید زیرا شترها در جای خود نبودند.